

گروه نجات بزرگ

هوای پاک را به شهر بیاوریم



مشکل را حل کند؟! علی دست به سینه مثل معلم‌ها ایستاد و گفت: «فقط باید خودمان و همه‌ی دوروبری‌ها را راضی کنیم ماشین‌هایشان را بگذارند داخل پارکینگ و با دوچرخه و اتوبوس و قطارشهری این‌ور و آن‌ور بروند، همین.» رضا لبخند زنان گفت: «عجب فکر خوبی. ایول! البته قطارشهری از همه بهتر است. من که عاشق سواری با قطارشهری‌ام.» بقیه‌ی بچه‌ها هم مشغول پیچ‌پیچ کردن و لبخند زدن شدند. بعد هم شروع کردند به نقشه‌کشیدن برای مأموریت بزرگشان. اسم گروه‌شان را هم گذاشتند گروه نجات بزرگ. حرف‌هایشان که تمام شد، کوله‌پشتی‌هایشان را برداشتند و راه افتادند. علی همان‌طور که با بقیه خداحافظی می‌کرد، داد زد: «بینم چه کار می‌کنید! تا می‌توانید بچه‌های مدرسه را تشویق کنید که به گروه ما اضافه شوند. مردم محل و فامیل‌ها یادتان نرود.» بچه‌ها با خوش‌حالی درحالی‌که می‌دویدند، داد می‌زدند: «خیالت راحت باشد؛ مأموریت به خوبی انجام می‌شود.» خیلی زود افراد گروه نجات بزرگ کارشان را شروع کردند؛ در فروشگاه، نانوايي، سالن ورزشی و در تولد و مهمانی خانوادگی. خلاصه هر کجا که می‌رفتند، همه را تشویق می‌کردند تا از قطارشهری استفاده کنند. این‌طوری شد که هر روز واگن‌های قطارشهری و اتوبوس شلوغ‌تر می‌شد و دوچرخه‌سوارهای شهر بیشتر

هواکه آلوده باشد، همه غمگین و نگران می‌شوند. زندگی در هوای آلوده اصلاً قشنگ نیست. بچه‌ها اما یک راه حل برای این مشکل داشتند. علی گفت: «مثل آب خوردن است. مطمئنم موفق می‌شویم.» رضا با تعجب پرسید: «چطوری؟! نکند جادویی چیزی بلدی یا شاید می‌خواهی از فضایی‌ها کمک بگیری؟! بچه‌ها همه زدن‌زیرخنده! علی لبخندی زد و همان‌طور که به بقیه نگاه می‌کرد، جواب داد: «هر مشکلی یک چاره دارد. چاره‌ی این هوای آلوده هم همین است که می‌خواهم بگویم.» شهرام به آسمان خاکستری‌نگاهی کرد و گفت: «نکند دستگاهی اختراع کرده‌ای که هوا را تمیز می‌کند؟! علی کارت آبی قشنگی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «قبلاً اختراع شده. ما فقط باید از آن استفاده کنیم.» بچه‌ها به کارت و به همدیگر نگاه کردند و با تعجب گفتند: «این کارت اتوبوس و قطارشهری است. این کارت چطوری می‌تواند

